

ISBN 978-964-438-201-9
 9789644382019
 000
 General
 امیل زولا
 1717
 دکتر مصطفی رحیمی ششمین ترجمه
 9789644382019
 1717
 9644382019

ژرمنیال

1717 / 9644382019
 1717 / 9644382019
 9644382019 / 1717
 9644382019 / 1717

ترجمهٔ سروش حبیبی

ویرایش جدید



کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران - تهران - ۷۱۱۱۹۲۹۹

در ۱۸۸۵ ویکتور هوگو از دنیا رفت و ژرمنیال به دنیا آمد که دینو علیان و زولاست دو فرانسه مدرن و صنعتی داستان زنجیران زمین است که اگر داده بود «هزاره‌خس» می‌شد در جهانی که انسان «تازه‌پان» استوار می‌کند اما در پایان این راه شکست انگیز در دل زمین، آرزو می‌کند که انسان عمرها زنجیر برده و که شده است قابلیت گمراهی هم گشته باشد شورش سراندر امید بود ژرمنیال زینترین اثر زولاست حماسهٔ برای انسان است کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران
 انتشارات نیلوفر
 ۹۶۴۴۳۸۲۰۱۹
 www.daneshfar.com

مردی تنها، شبی تاریک و بی‌ستاره به سیاهی قیر، در شاهراه مارشی‌ین به مونسو پیش می‌رفت، که ده کیلومتر راه سنگفرش بود، همچون تیغی راست مزارع چغندر را بریده، پیش پای خود حتی خاک سیاه را نمی‌دید و پهنهٔ عظیم افق را جز از نفسهای باد مارس حس نمی‌کرد، که ضربه‌های گسترده‌ای بود گفتی در فراخنای دریا، و از روفتن فرسنگها باتلاق و خاک عریان پرسوز. هیچ سیاهی درختی بر آسمان لکه‌ای نمی‌انداخت و سنگفرش به استقامت اسکله‌ای، طوماروار در میان رشحات کورکنندهٔ ظلمت واگشوده می‌شد.

مرد طرفهای ساعت دو بعد از نیمه‌شب از مارشی‌ین راه افتاده بود. قدمهای بلند برمی‌داشت و درکت نخ‌پری و شلوار کبریتی‌اش می‌لرزید. دست‌بچهٔ کوچکی در دستمالی چهارخانه گره‌زده سخت اسباب زحمتش بود و او آن را گاه با یک آرنج و گاه با آرنج دیگر بر پهلوها می‌فشرده تا دستهای کرخت‌شده‌اش را که از تازیانه‌های باد مشرق خونین بود تا ته جیبها فرو کند. کارگر بیکار و بی‌سرپناهی بود و جز یک فکر ذهن منگش را مشغول نمی‌داشت و آن امید بود به اینکه با رسیدن صبح سوز سرما بشکند. ساعتی به این شکل راه پیموده بود که در دو کیلومتری مونسو، سمت چپ چند آتش نظرش را جلب کرد. سه اجاق بود که گفتی در آسمان آویزان، در هوای آزاد می‌سوخت. اول ترسید و مردد ماند. اما بعد نتوانست در برابر احتیاجی دردناک به لحظه‌ای گرم‌کردن دست پایداری کند.

راهی پست‌تر از شاهراه پیش پایش پایین می‌رفت. همه چیز از نظرش ناپدید شد. سمت راستش نرده‌هایی بود، دیوارکی از تخته‌های زمخت که مسیر راه‌آهنی را می‌بست و سمت چپش تلی سرکشیده بود علقپوش و بر تارک آن سه گوشه‌هایی مبهم و درهم، منظرهٔ دهکده‌ای با بامهای پست و یکسان. دویست قدمی که پیش رفت ناگهان راه پیچی خورد و آتشنا در نزدیکی او دوباره ظاهر شدند، ولی او

هنوز سرد نمی‌آورد که آنها در آن ارتفاع، در آن آسمان مرده، چگونه همچون سه ماه دودآلود می‌سوزند. اما روی زمین منظره دیگری او را از حرکت بازداشته بود، توده‌ای بود سنگین، چند بنای بر زمین له شده، که سیاهی دودکش کارخانه‌ای از میان آنها سرکشیده بود. تک و توکی روشنایی از پنجره‌هایی چرک بیرون می‌زد. پنج شش فانوس غم‌انگیز، از چوب‌بسته‌هایی آویخته بود که پایه‌های گول‌آسا و سیاه‌شده آنها به صورت سه پایه‌هایی در تاریکی ناپیدا به خط شده بودند. از این شبخ وهم‌انگیز و در تاریکی و دود غوطه‌ور، جز یک صدا بر نمی‌خاست و آن صدای هن‌هن خشن و کشیده مخرج ماشین بخاری بود که خود دیده نمی‌شد.

آن وقت مرد دانست که نزدیک معدنی است. دوباره احساس خواری در دلش افتاد. چه فایده؟ اینجا هم کاری پیدا نمی‌شد. سرانجام دل به دریا زد و به عوض اینکه به جانب بناها به راه افتد از پشت‌های بالا رفت که سه آتش زغال‌سنگ، در سه زنبیل چدنی بر فراز آن می‌سوخت تا صحنه کار را گرم و روشن کند. کارگران خاک‌بردار لابد تا دیروقت کار کرده بودند زیرا هنوز آوار سنگ و خاک بی‌مصرف از زمین بیرون می‌آمد. اکنون صدای حرکت واگن‌کشاها را می‌شنید که قطارهای واگنت را روی پلی بر سه پایه‌ها استوار پیش می‌رانند و سایه‌های زنده‌ای را تشخیص می‌داد که واگنتها را کنار آتشناها واژگون می‌کردند.

مرد به یکی از آتشنا نزدیک شد و سلام کرد.

ارابه‌ران پشت به آتش داده ایستاده بود. پیرمردی بود که پشمینه کشفاب بنفشی به تن و کاسکتی از پوست خرگوش بر سر داشت. اسبش که حیوان کوه‌پیکر زردرنگی بود مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود تا شش واگنت خاکی که بالا کشیده بود خالی شود. کارگری که سر دستگاه واگن‌برگردان کار می‌کرد و جوان سرخ‌موی لاغراندami بود، شتابی نشان نمی‌داد. با دستی از رخوت خواب‌گراان اهرم را پایین می‌کشید. آن بالا باد شدت می‌گرفت. بادی یخزده، که نفسهای پرزور و منظمش همچون داسی عظیم می‌گذشت.

پیرمرد جواب داد: سلام!

سکوتی افتاد. مرد که نگاه بدگمانی را روی خود احساس می‌کرد بی‌درنگ نام خود را گفت: اتی‌ین لانتی‌یه Etienne Lantier. ماشین‌کارم. اینجا کاری پیدا نمی‌شه؟ شعله‌ها صورتش را روشن می‌کرد. بیست و یک سالش می‌شد. رنگ پوستش